

مرد جوان و زیبایی هر روز به کنار دریاچه می رفت تا زیبایی خویش را در آب تماشا کند. او آنچنان مجذوب تصویر خویش می شد که روزی به آب افتاد و در دریاچه غرق شد. در مکانی که به آب افتاده بود، گلی روید که آن گل را نرگس نامیدند.

پس از مرگ نرگس، پریان جنگل به کنار دریاچه آب شیرین آمدند و آن را لبالب از اشکهای شور یافتند. پریان پرسیدند: چرا گریه می کنی؟ دریاچه جواب داد: برای نرگس گریه می کنم.

پریان گفتند: هیچ جای تعجب نیست، چون هرچند که ما پیوسته در بیشه ها به دنبال او بودیم، تنها تو بودی که می توانستی از نزدیک زیبایی او را تماشا کنی.

آنگاه دریاچه پرسید: مگر نرگس زیبا بود؟ پریان شگفت زده پرسیدند: چه کسی بهتر از تو این را می داند؟ او هر روز در ساحل تو می نشست و به روی تو خم می شد.

دریاچه لحظه ای ساکت ماند و سپس گفت: من برای نرگس گریه می کنم، اما هرگز متوجه زیبایی او نشده بودم. من برای نرگس گریه می کنم زیرا هر بار که او به روی من خم میشد، می توانستم در ژرفای چشمانش بازتاب زیبایی خویش را ببینم.